

خدا جون سلام به روی ماهت...

زندگی به سبک آنی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

زندگی بہ حسبک آج

کریستین ماہنی
تصویرگر: ربکا کرین • مترجم: آلا پاک عقیدہ

سرشناسه: ماهونی، کریستین مری
Mahoney, Kristin Mary
عنوان و نام پدیدآور: زندگی به سبک آنی / نویسنده: کریستین مری ماهنی؛ تصویرگر: ربکا کرین؛ مترجم: آلا پاک‌عقیده.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۹-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Annie's life in lists, 2018
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: کرین، ربکا، ۱۹۶۴ - م.، تصویرگر
Crane, Rebecca
شناسه‌ی افزوده: پاک‌عقیده، آلا، ۱۳۷۳ - م. مترجم
رده‌بندی کنگره: PZV/۱
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۶۱۰۹۳۳۳
۷۱۳۴۷۰۱



انتشارات پرتقال
زندگی به سبک آنی
نویسنده: کریستین ماهنی
تصویرگر: ربکا کرین
مترجم: آلا پاک‌عقیده
ویراستار ادبی: عاطفه ارزبین
ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - زهره حیدری
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - آزاده توماج‌نیا
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۸۳۹-۶
نوبت چاپ: اول - ۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
صحافی: مهرگان
قیمت: ۴۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

برای کسانی که خیلی دوستشان دارم:

وین

لوسی

آلیس

ک.م



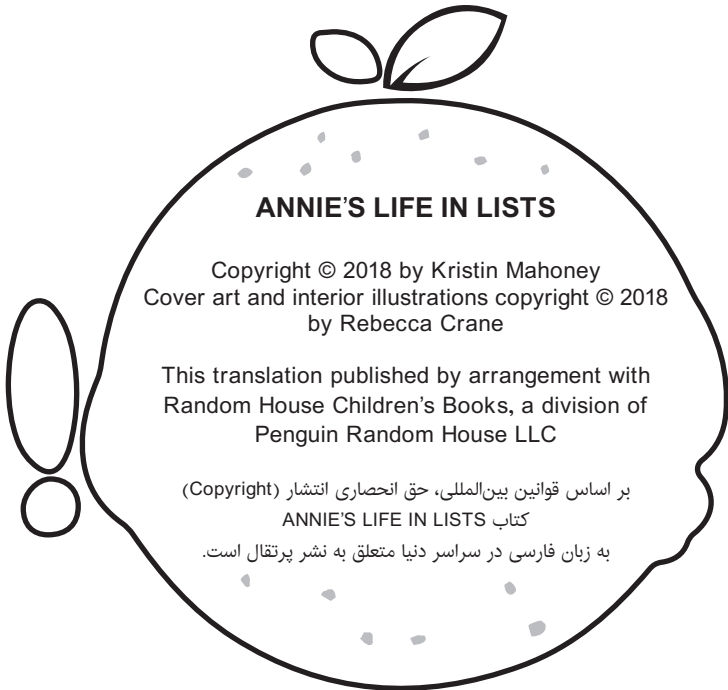
برای آنی کوچولوی خودمون

و

همه‌ی بچه‌هایی که حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای دارند.

آ.پ





ANNIE'S LIFE IN LISTS

Copyright © 2018 by Kristin Mahoney
Cover art and interior illustrations copyright © 2018
by Rebecca Crane

This translation published by arrangement with
Random House Children's Books, a division of
Penguin Random House LLC

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب ANNIE'S LIFE IN LISTS

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

پنج دلیل تنفر از اسم واقعی‌ام، آندرامدا

۱. همه می‌گویند: «اسم عجیبیه.»
۲. هیچ‌کس بلد نیست هجی‌اش کند.
۳. هیچ‌کس تلفظش را بلد نیست. (این‌طوری تلفظ می‌شود: آن - درام - دا)
۴. هیچ‌کس نمی‌تواند آن را به‌خاطر بسپارد. (شاید این مورد بیشتر از بقیه ناراحت‌کننده می‌کند؛ چون من تقریباً همه‌چیز را به‌خاطر می‌سپارم.)
۵. با این‌که بیشتر مردم من را آنی صدا می‌زنند، برادرم می‌گوید باید اسم مستعارم «درام» یا «دا» باشد. (اسم برادرم تد است؛ اسم پدر پدر بزرگم. ظاهراً مامان و بابا همه‌ی ذوق و سلیقه‌شان را برای اسم من نگه داشته‌اند!)

سه‌تا از ویژگی‌های اسمم که دوستشان دارم

۱. مامان می‌گوید اسمم را از روی صورت‌فلکی مورد علاقه‌اش انتخاب کرده است.
۲. بابا می‌گوید آندرامدا یک پرنسس افسانه‌ای هم بوده است.
۳. اسم مستعارم: آنی.



من آنی هستم و توی این کتاب همه‌ی اتفاق‌های زندگی‌ام را فهرست کرده‌ام.

نُه چیزی که وقتی توی آینه نگاه می‌کنم می‌بینم

۱. یک عالم کک‌ومک. مخصوصاً در تابستان‌ها.
۲. رنگ مویی که توصیفش در کلمات نمی‌گنجد! منظورم این نیست که زیبایی‌اش در کلمات نمی‌گنجد. فقط واقعاً توصیفش سخت است. نه بور است، نه قهوه‌ای. مامان بزرگ‌الین بهمش می‌گوید: «بور کثیف» و این حرفش به دلم نمی‌نشیند.
۳. چشم‌های سبز. (عضو مورد علاقه‌ام.)
۴. برآمدگی‌ای روی دماغ درازم. (این را از مامانم به ارث برده‌ام.)
۵. فاصله‌ی کمی بین دو دندان جلویی‌ام.
۶. تقریباً همیشه: تی‌شرت.
۷. تقریباً همیشه: ساق‌شلواری یا شلوار جین.
۸. در تابستان: دمپایی لانگشتی.
۹. در زمستان: کتونی یا بوت.



سه چیزی که وقتی توی آینه نگاه می‌کنم هیچ‌وقت نمی‌بینم

۱. پیراهن.
۲. کتونی‌های گران‌قیمت. (مامان «اعتقاد» دارد کتونی‌های گران‌قیمت خوب نیستند.)
۳. موی صاف. (همیشه یک‌جورهایی ژولیده است؛ حتی پنج دقیقه بعد از شانه کردن.)

سه چیزی که با نگاه کردن به من نمی‌توانی حدس بزنی

۱. من چپ‌دستم. (البته اگر خیلی با دقت نگاه کنی، لکه‌ی سیاه جوهر را روی انگشت کوچک دست چپم می‌بینی؛ همان جایی که دستم روی نوشته‌هایم کشیده می‌شود.)
۲. به آموکسی‌سیلین حساسیت دارم.
۳. حافظه‌ی فوق‌العاده‌ای دارم.

پنج نکته درباره‌ی حافظه‌ام

۱. برای کارهایی مثل یاد گرفتن املا و شماره‌تلفن حافظه‌ام مثل بقیه معمولی است.
۲. برای برگرداندن رضایت‌نامه‌ی اولیا به مدرسه یا گذاشتن دفترچه‌ی تکالیف توی کوله‌ام حافظه‌ی خوبی ندارم.
۳. قطعاً مثل کم‌جنسین^۱ حافظه‌ی تصویری برای حل معمای جنایی ندارم.
۴. حافظه‌ی فوق‌العاده عجیبی برای به‌خاطر سپردن آدم‌ها دارم. اسمشان یادم می‌ماند، اینکه در روزهای مختلف چی پوشیدند، برادر و خواهرشان کی هستند، خانه‌شان چه شکلی است و اسم حیوان‌خانگی‌شان چیست.
۵. چیزهایی از آدم‌ها یادم می‌ماند که آن‌ها هرگز راجع به من یادشان نمی‌ماند. راستش بچه‌هایی توی مدرسه هستند که حتی نمی‌دانند وجود دارم اما می‌توانم اسمشان یا ورزش مورد علاقه‌شان را بهت بگویم، بگویم تعطیلات کجا رفتند و نهار چی خوردند.

چهار چیزی که دیگران درباره‌ی حافظه‌ام می‌گویند

۱. مامان می‌گوید این ویژگی در خانواده‌ی ما ارثی است و بعضی از آدم‌ها حافظه‌ی خیلی خوبی دارند. (حافظه‌ی خودش هم نسبتاً خوب است. اسم همه‌ی بچه‌های فامیل مامان بزرگ و بابابزرگ را حتی از سمت خانواده‌ی پدری بلد است. دوست‌های قدیمی‌اش بهش می‌گویند «مونور جست‌وجوگر کودکی»؛ اگر چیزی از دوران کودکی‌شان یادشان نیاید، سراغ مامانم می‌آیند. مثلاً وقتی اسم معلمشان، اسم‌های رمزی‌ای که روی پسرها گذاشته بودند یا پایان داستانی عجیب‌وغریب را یادشان نمی‌آید.)

۲. بابام می‌گوید باید به اینکه همه‌چیز یادم می‌ماند افتخار کنم.

۳. بهترین دوستم، میلی لریز، فکر می‌کند حافظه‌ام باحال است چون:
الف. می‌توانم اسم همه‌ی شاگردهای کلاس پنجمی را که فکر می‌کند «باحال» هستند بهش بگویم.

ب. اسم کوچک همه‌ی معلم‌ها را یادم هست. (به‌خاطر اینکه حوصله‌ام سر رفته بود و فهرست راهنمای جلسه‌ی اولیا و مربیان را خواندم.)
پ. وقتی کسی اذیتش می‌کند، با یادآوری کارهای خجالت‌آور دوران بچگی‌شان حالش را بهتر می‌کنم. (مثلاً وقتی میلی عینکی شد، هانا کِرَنزِلِر «هیولای چهارچشمی» صدایش کرد. من هم به میلی گفتم خونسش را برای هانا که موی عروسک خرسی‌اش را توی دماغش می‌کرد کتیف نکند.)

۴. تد می‌گوید حافظه‌ام شبیه حافظه‌ی آدم‌دزدها عجیب و ترسناک است.

بهش می‌گویم باور نمی‌کنی آدم با دقت کردن به چیزهای دور و برش چقدر چیز یاد می‌گیرد. اما تد عادت کرده بهم سقلمه بزند؛ مخصوصاً وقتی

چیزی را درباره‌ی خودش یا یکی از هم‌کلاسی‌هایش یادآوری می‌کنم. مخصوصاً اگر آن هم‌کلاسی دختر باشد. (مثلاً وقتی سوفیا کارلین را در سوپرمارکت کی‌فود دید و یادش آوردم که یک بار بهش گفته شبیه ملکه آمیدالاست.^۲ به‌خاطر آن حرفم شست پایم را محکم لگد کرد.)

خودم درباره‌ی حافظه‌ام چه فکری می‌کنم

۱. جلوی تد اعتراف نمی‌کنم اما ممکن است کمی خجالت‌آور باشد. وقتی خیلی از کارها و حرف‌های آدم‌ها یادت بماند، حس می‌کنی آن قدر که تو آدم‌ها را دوست داری، آدم‌ها تو را دوست ندارند. مثلاً: الف. یک بار من و میلی در خانه‌ی شیلا، همسایه‌شان، را زدیم تا بگوییم گربه‌اش را توی راهرو پیدا کرده‌ایم. پسر شیلا، بیت، از سه سال قبل توی تیم فوتبال تد بود و همه‌ی پسرها پروفیسور صدایش می‌زدند؛ چون همیشه اطلاعات کامل و عجیب‌وغریبی درباره‌ی فوتبال به بقیه می‌داد که هیچ‌کس آن‌ها را بلد نبود. معلوم است که اسم مستعارش یادم مانده بود! وقتی بیت در را باز کرد، یک‌دفعه از دهانم پرید: «سلام پروفیسور. ما میتنرز رو پیدا کردیم.» یک لحظه چپ‌چپ نگاهم کرد و بعد گفت: «شما؟!»

خلاصه اینکه من لقب و اسم گربه‌اش را می‌دانستم اما او اصلاً نمی‌دانست من کی‌ام! من همه‌ی مسابقه‌های فوتبالش را دیده بودم و او برای جشن پیتزاخوران تیم به آپارتمان ما آمده بود. من دوست صمیمی همسایه‌اش بودم. شاید فکر کنی او از اینکه من را نشناخت خجالت کشید اما این من بودم که داشتم از خجالت سرخ می‌شدم.

ب. وقتی پارسال روز اول مدرسه معلم ما، خانم آن، بلند پرسید چطور می‌شود دوتا اِمای کلاس را که فامیلی هر دو با «س» شروع می‌شود تشخیص بدهیم، گفتم: «می‌تونیم یکی رو اِما ماری صدا کنیم و اون یکی رو اِما اِلیزابِت.» اسم وسط هر دو نفر را یادم بود؛ چون یک بار موقع عید پاک، توی بازی شکار تخم‌مرغِ توی پارک اسمشان را روی سبدهای پلاستیکی دیده بودم. آن موقعها پیش‌دبستانی بودیم. انگار هیچ‌کدام از اِماها یادشان نبود؛ چون هر دو به هم نگاه کردند و با صدای بلند گفتند: «اسم وسط ما رو از کجا یادت مونده؟» دوباره شبیه شکلکِ صورت قرمزِ خجالت‌زده شدم.

۲. اخیراً حافظه‌ام برایم دردسرساز شده؛ چون باعث شد من را از مدرسه بیرون بیندازند. دیگر تد نباید نگران پرحرفی من باشدا! حالا همه‌ی این اطلاعات را برای خودم نگه می‌دارم.

چهار چیزی که وانمود می‌کنم یادم نیست تا آدم‌ها فکر نکنند عجیبم

۱. اسم کوچک، اسم وسط و فامیلی بچه‌ای که پنج سال پیش، وقتی پیش‌دبستانی بودم، توی جشن تولد دیدم. (به‌علاوه‌ی این نکته که دلش بستنی نمی‌خواست و توی بازی دم را به الاغ بچسبان به هدف نمی‌زد.)

۲. گفت‌وگویی که با جسی برونر در کلاس اول داشتیم و بهم گفت دو ماه است موهایش را نشسته است.

۳. خیابانی که معلم در آن زندگی می‌کند.

۴. اسم آدم‌هایی که بیرون از خانه می‌بینم و آن‌ها من را نمی‌شناسند. مثل وقتی که اِیدِن لیتل، از هم‌کلاسی‌های قدیمیِ کلاس موسیقی

بچگی‌ام، دقیقاً ردیف جلوی من و مامان توی سینما نشسته بود یا وقتی لولا موران، یکی از رهبرهای گروه موسیقی مدرسه، موقع کنسرت تابستانه توی پارک زیراندازش را کنار ما پهن کرد و نشست. (نه تنها وانمود کردم اسمشان را نمی‌دانم، بلکه وانمود کردم اصلاً آنجا نیستند. خیلی کار سختی نبود؛ چون آن‌ها هم متوجه حضورم نشدند. فکر نمی‌کنم خودشان را به ندیدن زده باشند.)

بگذریم. قایم کردن خودم مثل همان کاری که با ایدن و لولا کردم مسئله‌ی مهمی نیست؛ چون به‌رحال من بچه‌ی ساکتی هستم.

چهار مثال از اینکه چقدر می‌توانم ساکت باشم

۱. روز سوم اردوی تابستان پارسال، راهنما برایم غیبت زد؛ چون متوجه نشد آنجا بودم.
۲. در مدرسه‌ی ابتدایی‌ام موقع صف بستن معلم می‌گفت: «ببینم کی می‌تونه از آنی ساکت‌تر باشه.» (وقتی این قضیه را به مامان گفتم به معلم اعتراض کرد و معلم دیگر سر صف این حرف را نزد).
۳. همسایه‌ی روبه‌رویی ما، خانم هارتزل، یک سال من را آنجی صدا زد و من هیچ‌وقت چیزی نگفتم. (آخرسر وقتی تد این اسم را از زبانش شنید به او گفت اسمم آنی است.)
۴. کلاس دوم، شارلوت دِولین مجبورم می‌کرد هرروز شیرینی‌گره‌ی بادام‌زمینی‌ام را به او بدهم. خودم خیلی شیرینی‌گره‌ی بادام‌زمینی دوست دارم اما هیچ‌وقت به کسی نگفتم موقع ناهار چه اتفاقی می‌افتد. اواخر سال میلی متوجه این موضوع شد و به شارلوت گفت بس کند. این‌طوری شد که من و میلی با هم دوست شدیم.

چهار دلیل ساکت بودنم

۱. گوش می‌کنم.
۲. نگاه می‌کنم.
۳. فکر می‌کنم.
۴. نمی‌دانم چه بگویم.

مورد آخر خیلی اتفاق می‌افتد. دیگران درباره‌ی کارهایی که با هم انجام داده‌اند شوخی می‌کنند و سر به سر هم می‌گذارند. ولی من اگر چیزهایی را که درباره‌ی دیگران یادمانده به خودشان بگویم فکر می‌کنند آدم عجیب‌وغریبی‌ام که این چیزها یادمانده! مثلاً در ماجرای شارلوت و شیرینی بادام‌زمینی، می‌ترسیدم حرفی بزنم و کسی از من بدش بیاید. به‌خاطر همین چیزی نمی‌گفتم.

شرایط استثنایی که به پر حرفی ختم می‌شود

۱. وقتی عصبی هستم و با یک آدم‌بزرگ در اتاق تنها هستم. مخصوصاً اگر آدم‌بزرگ قدرتمندی باشد. نمی‌دانم چرا به وراجی می‌افتم. شاید فکر می‌کنم اگر به اندازه‌ی کافی حرف بزنم می‌توانم جلوی اتفاقی را که مضطربم کرده بگیرم.

می‌دانم این ویژگی خاصی نیست. شاید خیلی از بچه‌ها وقتی با معلمشان، معلم‌ورزش یا مدیر مدرسه‌شان روبه‌رو می‌شوند، ورور می‌کنند. اما بیشتر بچه‌ها حافظه‌ی من را ندارند، پس ورور کردنشان خیلی مهم نیست.

یک‌دفعه که حافظه‌ام - و ورور کردنم - به مسئله‌ی مهمی تبدیل شد

۱. وقتی به مدیر مدرسه، آقای لارنس، گفتم برادرش شبیه آقای است که در خشک‌شویی کار می‌کند.

نه دلیل مضطرب شدنم جلوی آقای لارنس

۱. قبلاً هیچ‌وقت به دفترش نرفته بودم. (چون بچه‌ای ساکت و فعالم و از آن دانش‌آموزهایی نیستم که تا حالا او را به دفتر فرستاده باشند).
۲. او مدیر مدرسه بود. (چند خط بالاتر را ببین؛ آدم‌بزرگ‌هایی که قدرتمند هستند من را مضطرب می‌کنند.)
۳. داشتم برگه‌ی یادداشت معلم، خانم سیمونز، را تحویل می‌دادم.
۴. روحم خبر نداشت توی برگه چی نوشته شده.
۵. وقتی داشتم فکر می‌کردم که چه چیزی ممکن است توی کاغذ نوشته شده باشد، تخیل کم‌ی از کنترلم خارج شد.
۶. با خودم گفتم نکند ربطی به پین‌بالز دارد؛ همان کتابی که از کتاب‌خانه‌ی کلاس خانم سیمونز قرض گرفتم و هیچ‌وقت آن را پس ندادم؛ چون آن را گم کردم.
۷. با خودم گفتم نکند خانم سیمونز توی برگه از آقای لارنس پرسیده باید چطور تنبیهم کند.
۸. بعد فکر کردم شاید توی برگه چیز خوبی نوشته شده، مثل درخواستی برای جشن کلاسی یا اردو یا جایزه‌ای برای فعال‌ترین دانش‌آموز.
۹. صبر کن ببینم... شاید مورد آخر واقعاً خوب نباشد. جایزه برای فعالیت کلاسی خجالت‌آور است. واقعاً خجالت‌آور است!

به هر حال، متوجه شدید چرا مضطرب شدم. وقتی منتظر بودم آقای لارنس نامه را بخواند، شروع کردم به ورور کردن.

در دفتر آقای لارنس درباره‌ی چی ورور کردم

۱. عکس‌هایش. راستش فقط یک عکس. عکسی قاب‌شده از خودش با یک مرد دیگر روی قفسه‌اش بود و قایمکی نگاهش کردم.

۲. گفتم: «ببخشید آقای لارنس، آقای توی اون عکس کیه؟» بهم گفت برادرش است و من گفتم: «درست شبیه آقاییه که توی محله‌مون خشک‌شویی داره.»

۳. آقای لارنس گفت: «مطمئنی؟» جواب دادم: «آره. یه گربه داره که اسمش آلیوره و همیشه روی پیشخان می‌شینه. یک بار خیلی وقت پیش رفتیم اونجا تا ژاکت بابا رو بشوریم اما وقتی ژاکت به دستمون رسید چشم‌های بابام اشک اومد و مامان گفت فکر می‌کنم موی گربه روش بوده و بابام بهش آلرژی داره. حالا لباس‌هامون رو می‌دیم یه خشک‌شویی دیگه.»



۱. آقای لارنس گفت: «برادرم خشک‌شویی داره و اسم گربه‌ش آلبوره اما مغازه‌ی خشک‌شویی‌ش توی این محله نیست.»
۲. من هم در آن محله زندگی نمی‌کردم.
۳. آقای لارنس پرسید: «یعنی می‌گی مغازه‌ی خشک‌شویی برادرم توی محله‌ایه که حالا زندگی می‌کنی؟»
۴. سعی کردم بگویم آره اما هیچ صدایی بیرون نیامد.

آقای لارنس نمی‌دانست که من و خانواده‌ام سال‌ها پیش وقتی پیش‌دبستانی بودم، از آن محله رفته بودیم؛ چون اجاره‌ی آپارتمان قدیمی‌مان زیاد شده بود. براساس قوانین شهر بروکلین تداجازه داشت در مدرسه‌اش بماند اما هیچ ضمانتی نبود که با شروع پیش‌دبستانی جایی برای من در آن مدرسه باشد؛ مخصوصاً اینکه مدرسه‌ی کوچکی بود. چون بابا و مامانم می‌خواستند من هم به مدرسه‌ی تد بروم به هیچ‌کس حرفی درباره‌ی رفتنمان نزدند. مستأجرهای جدید آپارتمان همه‌ی نامه‌هایی را که به ما ارسال می‌شد - مثل نامه‌های مدرسه - روی میز دم در می‌گذاشتند و ما هر چندوقت یک بار آنجا توقف می‌کردیم تا نامه‌ها را برداریم.

مامان و بابا همه‌اش می‌گفتند وقتی دوباره از پس اجاره‌خانه بریاییم بالاخره به محله‌ی قدیمی برمی‌گردیم و به من و تد گفتند راجع به این قضیه به بچه‌های مدرسه و معلم‌ها چیزی نگوییم. گفتند مسئله‌ی مهمی نیست چون زود برمی‌گردیم اما شاید آموزش‌وپرورش این قضیه را درک نکند. اما حقوق بابا آن‌طور که امید داشت زیاد نشد و انگار او و مامان بیشتر از قبل نگران مسائل مالی شدند. این‌طوری شد که ما از جایمان تکان نخوردیم.

۵. ما جایی از بروکلین زندگی می‌کردیم که بومی‌سازی مدرسه برای اداره‌ی آموزش و پرورش مسئله‌ی تقریباً مهمی بود. ناگهان حس کردم صورتم خیلی داغ شده و سنجابی توی شکمم و رجه‌ورجه می‌کند. فهمیدم رازمان را لو دادم.

۶. این حرف از دهانم بیرون پرید. (مثل گریه‌ی برادر آقای لارنس که از سبزش بیرون پرید و درست روی پیشخان خشک‌شویی نشست.)

هیچ‌وقت نفهمیدم توی برگه‌ای که خانم سیمونز برای آقای لارنس فرستاده بود چی نوشته شده بود.

پنج چیزی که بعد از ماجرای آقای خشک‌شویی پیش آمد

۱. آقای لارنس به مامان و بابایم زنگ زد و پرسید آیا خانه‌مان را عوض کرده‌ایم.
۲. مامان و بابا اعتراف کردند.
۳. آقای لارنس گفت می‌توانم سال تحصیلی را همان‌جا تمام کنم اما از پاییز باید مدرسه‌ام را عوض کنم.
۴. مامان و بابا پشت در بسته‌ی اتاقشان گلی پیچ کردند. (یک بار که گوش ایستادم، شنیدم بابا گفت: «چطور اصلاً اون آقاهه رو توی خشک‌شویی یادش مونده؟ خیلی وقته نمی‌ریم اونجا!» و مامان گفت: «نباید بذاریم فکر کنه مقصره.»)
۵. روز آخر مدرسه خبر بزرگی را به من و تد دادند: بابا شغل جدید پیدا کرده بود. مهندس ناظر پروژه‌ی ساخت بزرگراه شده بود. قرار شد همان تابستان به کلورگپ اسباب‌کشی کنیم؛ شهری ثقلی که حدود هفت ساعت با بروکلین فاصله داشت.

سه واکنش خانواده‌ام بعد از شنیدن این خبر

۱. تد تک تک دقیقه‌های وقت آزادش را در خانه‌ی دوستش، جو می‌گذراند. وقتی هم که خانه بود بیشتر وقت‌ها توی اتاقش می‌ماند، در اتاق را می‌بست و با صدای بلند آهنگ گوش می‌داد.
۲. مامان همه‌ی کمدها و کشوها را تمیز کرد و تمام وسیله‌هایی را که توی شش ماه آخر استفاده نکرده بودیم بیرون انداخت. مجبور بودم شش‌دانگ حواسم بهش باشد تا مطمئن بشوم چیز مهمی را دور نمی‌ریزد!
۳. بابا بیشتر از قبل توی خانه می‌ماند. در طول روز در کارهای خانه به مامان کمک می‌کرد و شب‌ها همیشه آنلاین بود. چیزهایی را که باید برای کار جدیدش یاد می‌گرفت جست‌وجو می‌کرد. انگار کمی به‌خاطرش مضطرب بود. به نظرم ساختن بزرگراهی جدید توی روستا خیلی با پروژه‌هایی که توی شهر انجام می‌داد فرق داشت. مدام هم راجع به محشر بودن زندگی در کلور گپ حرف می‌زد و می‌گفت چه کارهای باحالی می‌توانیم آنجا انجام بدهیم. (پیاده‌روی توی جنگل! قایق‌سواری در دریاچه! کباب کردن مارشمالو توی حیاط پستی خودمان!)

پنج واکنشی که من به این خبر نشان دادم

۱. گفتم: «چی؟!» خانواده‌ام از قبل از به دنیا آمدن من در بروکلین زندگی می‌کردند. گاهی مامان و بابا می‌گفتند خانه‌ای با حیاط بزرگ می‌خواهند اما واقعاً فکرش را هم نمی‌کردم که تصمیمشان را عملی کنند. حالا، بکهو، قرار بود به جای خیلی دوری اسباب‌کشی کنیم؟

۲. نگران شدم. بچه‌های آنجا چه جوری اند؟ کسی دلش می‌خواهد با من دوست شود؟ چطور بدون میلی دوام بیاورم؟ آنجا کسی به‌خوبی او هست؟ راستی زندگی توی روستا چقدر با زندگی توی شهر فرق دارد؟ حشره‌های بیشتری دارد؟ خرس چی؟
۳. فکر کردم.

وقتی گوش ایستادم، شنیدم مامان گفت: «نباید بذاریم فکر کنه مقصره.» منظورش چی بود؟ واقعاً فکر می‌کرد تقصیر من بود که داشتیم از آنجا می‌رفتیم و نمی‌خواست به‌خاطرش عذاب وجدان بگیرم؟ بابا به‌خاطر کار اشتباه من مجبور شد شغل جدیدی پیدا کند؟ (یعنی عجیب نیست که بابا دقیقاً بعد از پرحرفی‌ام جلوی آقای لارنس، کار پیدا کرد؟)
با خودم فکر کردم قرارداد کار جدید بابا چطوری است. ساعت کاری مامان دست خودش بود؛ چون طراح گرافیک است و می‌تواند توی خانه کار کند. وقتی پروژه‌ی بزرگراه تمام شود، بابا بیکار می‌شود؟ اگر آره، یعنی برمی‌گردیم بروکلین؟ وقتی این سؤالات را پرسیدم، بابا آهی کشید و مامان گفت: «قدم به قدم جلو می‌ریم آنی. قدم به قدم.» بنابراین هنوز فکر می‌کنم.

۴. با خودم گفتم کاش دهان گنده‌ام را جلوی آقای لارنس می‌بستم.
۵. صبر کردم تا تد دیگر از من متنفر نباشد.

شش کاری که من و تد با هم انجام می‌دادیم

۱. تلویزیون دیدن.
۲. دعا کردن.

۳. ظرف شستن. هر شب بعد از شام وظیفه‌ی شستن ظرف‌ها با ما بود. من می‌شستم و تد خشک می‌کرد. سعی کردم مجبورش کنم نوبتی کار کنیم. (از هر شب ظرف شستن متنفر بودم؛ چون انگشت‌هایم چروکیده می‌شد و حس می‌کردم هیچ‌وقت قابلمه‌ها را خوب نمی‌شویم). اما تد می‌گفت فقط قد خودش به کابینت‌های بالایی می‌رسد تا لیوان‌ها را سر جایشان بگذارد. پس تا وقتی قدّم بلندتر شود تد باید ظرف‌ها را خشک کند.

۴. ساختن برج با لیوان‌های یک‌بارمصرف. از وقتی بچه بودیم این کار را انجام می‌دادیم. شاید تد خجالت بکشد و نگوید هنوز هم مثل قبل برای این بازی وقت می‌گذاریم (اگر یکی از دوست‌هایش به ما سر می‌زد سریع خرابشان می‌کرد) اما واقعاً در این کار ماهر بودیم. برج‌هایی ساختیم بلندتر از قد بابام!

۵. دیدن فیلم‌های حیوانات وحشی توی یوتیوب. بعضی از آن‌ها خیلی بامزه بودند، مثل ویدئوی مامان فیله با نی‌هایش. اما یک روز تد به فیلم خرسی برخورد که به آقایی که مستند حیات وحش می‌ساخت حمله کرده بود. سرت را درد نمی‌آورم، راستش بعد از دیدنش یک ماه کابوس می‌دیدم. تد هم به خاطر نشان دادن ویدئو به من توی دردرس افتاد.

۶. آهنگ گوش دادن. وقتی خوش‌اخلاق بود از من می‌خواست به آهنگ‌های جدید مورد علاقه‌اش گوش بدهم و بعد فهرستی از آهنگ‌های مورد علاقه‌ام درست می‌کرد و توی آی‌پادم می‌ریخت. بنابراین، فهرستی از این جور اسم‌ها توی آی‌پادم داشتم:
الف. جازهای آئی. (آهنگ‌هایی که خوشحالم می‌کند).
ب. ورزشی‌های آئی. (از اسمش معلوم است؛ آهنگ‌هایی برای ورزش).
پ. آرام باش خواهر! (آهنگ‌هایی برای وقتی که عصبانی‌ام).